

رقصنده با تاریکی

(۱)

آنیتا سالاریان

تهران - ۱۴۰۰

هرگونه استفاده از جلد و متن کتاب (اعم از: زیراکس، بازنویسی، ضبط کامپیوتری، تهیه CD) بدون اجازه کتبی ناشر و مؤلف ممنوع است. متخلفان به موجب بند ۵ از ماده ۲ قانون حمایت از مؤلفان، مصنفان و هنرمندان تحت پیگرد قانونی قرار می‌گیرند.

| | |
|---------------------|---------------------------------------|
| سرشناسه | : سالاریان، آینتا |
| عنوان و نام پدیدآور | : رقصنده با تاریکی / آینتا سالاریان . |
| مشخصات نشر | : تهران: نشر علی، ۱۴۰۰. |
| مشخصات ظاهری | : ۱۵۵۳ ص. |
| شابک جلد اول | : 978-964-193-678-7 |
| شابک جلد دوم | : 978-964-193-679-4 |
| شابک جلد دوره | : 978-964-193-680-0 |
| وضعیت فهرست‌نویسی | : فیبا. |
| موضوع | : داستان‌های فارسی - قرن ۱۴. |
| رده‌بندی کنگره | : PIR ۱۴۰۰ |
| رده‌بندی دیویی | : ۸۴۳/۶۲: |
| شماره کتابشناسی ملی | : |

نشر علی: انقلاب، خیابان ۱۲ فروردین، خیابان روانمهر غربی، شماره ۱۳۶

تلفن: ۶۶۴۹۱۸۷۶ - ۶۶۴۹۱۲۹۵

رقصنده با تاریکی

آینتا سالاریان

چاپ اول: زمستان ۱۴۰۰

ویراستار: مرضیه کاوه

تیراژ: ۵۰۰ جلد

لیتوگرافی: اردلان

چاپ: غزال

صحافی: تیرگان

حق چاپ محفوظ

«فصل اول»

یاشار شاکی شده و گفته بود حالش از خرخوانی‌های ما بد شده و من هم بیشتر از این نمی‌توانستم با او موافق باشم. هیچ انتظار نداشتم واحدهای درسی‌ام این‌طور کمرشکن باشند. امتحان درس مدل‌سازی مولکولی به یک کابوس تبدیل شده بود و سؤال‌های یادگیری ماشین در ذهن خسته‌ام هنوز به پایان نرسیده بود. حتی سیزن آخر سریال گیم‌آف‌ترونز که برای شستن خاطرات گند امتحانات کنارش گذاشته بودم هم نتوانسته بود کاملاً حالم را جا بیاورد. از همه بدتر اینکه بلافاصله بعد از تمام شدن امتحان‌ها آواری از کارهای پایان‌نامه‌ای سرم خراب شده بود که به زحمت سر و سامانشان داده بودم. وقتی یاشار گفت یک مهمانی برویم و خستگی درکنیم همه موافقت کردیم.

مهمانی به مناسبت تولد فرنوش بود، اما نه نگفتم، چرا که حالم از درس و کتاب بد شده بود، احتیاج به استراحت داشتم و البته مهمانی‌های فرنوش حرف نداشت! از طرف دیگر یاشار خیلی تعریف دوست‌پسر جدید فرنوش را می‌کرد... از تیپش، اخلاقش، وضع مالی‌اش می‌گفت و خیلی دوست داشتم بدانم فرنوش از بین صف طویل پسرهایی که برایش سینه چاک می‌کردند چه کسی را انتخاب کرده.

لباس‌هایم را روی تخت پخش کرده بودم. دلم با آن پیراهن یقه دلبری کرم‌رنگ بود اما لباس خیلی چسبان بود و هیچ لزومی نداشت همه متوجه شوند وزن نزدیک به هشتاد کیلوی من در پایین‌تنه‌ام متمرکز شده! پیراهن آبی نفتی‌ام روی کمر گشاد می‌شد و می‌توانست برای این مهمانی مناسب باشد اما

قبلاً لباس را در یک دوره‌می دخترانه پوشیده و عکس‌هایش را هم در اینستاگرام به اشتراک گذاشته بودم. مهمانی‌ها موقعیت خوبی بودند برای گرفتن عکس‌های شیک و اصلاً قصد نداشتم در این عکس‌ها با لباس تکراری ظاهر شوم. شاید یکی از همین عکس‌ها جذاب از آب درمی‌آمد و محمد راضی می‌شد که بعد از سه سال انتظار یکی از عکس‌هایم را لایک کند.

البته سال پیش یکی از عکس‌هایم را سهواً لایک کرده بود... عکسی در خانه و موزه مقدم که یاشار از فاصله‌ی دوری از من انداخته بود و خب محمد قطعاً از آن فاصله، حجم و اندازهم را ندیده و عکس را لایک کرده بود.

بعد از آن به مدت یک سال گند قضیه را با عکس گرفتن با آثار تاریخی و خانه‌های قدیمی درآوردم. از دور، از نزدیک... اما محمد دیگر قصد نداشت افتخار بدهد و عکس‌هایم را ببیند. با دلی گرفته فکر کردم که بعضی شب‌ها قبل از خواب روی تختش دمر می‌خوابد، در تاریکی موبایلش را جلوی صورتش می‌گیرد، با بی‌حوصلگی لیست هشتصد نفره‌ی دنبال‌کننده‌هایش را بالا و پایین می‌کند و وقتی از روی اسامی رد می‌شود از خودش می‌پرسد "این دیگه کیه توی لیست من؟"

اما هنوز امید داشتم! از عکس گرفتن گذشته، محمد دوست فرنوش بود و گاهی به مهمانی‌هایش می‌آمد. پس یک‌بار دیگر با وسواس لباس‌هایم را زیر و رو کردم. اگر قرار بود محمد آنجا باشد باید سنگ تمام می‌گذاشتم!

پیراهنی مشکی با آستین‌های کوتاه را انتخاب کردم که پشتش کاملاً باز بود... جای نگرانی نبود! موهای بلند و پرپشت قهوه‌ای تیره‌ام با آن آمبره کاراملی‌اش کاملاً پشت لباس را می‌پوشاند. با یک کفش پاشنه ده سانتی قرمز، تیپ قابل قبولی پیدا می‌کردم.

مشغول تعویض لباس شدم که ناگهان در اتاق باز شد و صدای آرمین گوشم را پر کرد:

— عوضی! هنوز حاضر نشدی که!

جیغ بلندی کشیدم. تی شرت را سریع تنم کردم و موهای بلندم را از صورتم کنار زدم. صدای فریاد راحیل از هال به گوشم رسید:

— شراره! آروم! همسایه‌ها می‌شنون... دهنمون سرویس می‌شه.

دستم را جلوی دهانم گرفتم و بی‌اختیار برای لحظه‌ای گوش ایستادم. انگار هر لحظه ممکن بود صدای مارش همسایه‌ها به سمت در ورودی خانه را بشنوم. نگاهم را به آرمین دادم که هنوز در قاب در ایستاده و دستش را به دستگیره بند کرده بود. قد بلند و چهارشانه بود و با اینکه راحیل همیشه سربره سرش می‌گذاشت و می‌گفت کمی شکم دارد، ایرادی در ظاهرش نمی‌دیدم. موهای مشکی‌اش را خیلی مرتب بالا زده و ته‌ریشش را سروسامانی داده بود. صدایم را پایین آوردم و با عصبانیت گفتم:

— چرا یهو می‌پری تو اتاق؟ بیرون!

در را با وجود مقاومت‌هایش با صدای بلندی بستم. راحیل بار دیگر فریاد کشید. گاهی از خودم می‌پرسیدم واقعاً تذکرات راحیل بلندتر از سروصداها می‌نویسند؟!

رسیدن آرمین دستپاچه‌ام کرد. چیزی نمی‌گذشت که یاشار هم سر می‌رسید واقعاً دلم نمی‌خواست پسرها پا به خانه‌مان بگذارند و همسایه‌ها را مشکوک کنند. چشم همسایه‌ها به ما دو دختر دانشجوی مجرد بود. سریع ماتتو و شالم را برداشتم و درحالی‌که هنوز نتوانسته بودم به درستی تعادل‌م را با آن کفش‌ها حفظ کنم، از اتاقم بیرون زدم. بعد از ماه‌ها کفش اسپرت پوشیدن، حالا پاشنه‌های بلند،

عذاب آور و ناراحت به نظر می رسیدند.

وارد حال کوچک خانه مان شدم و نگاهی به آرمین کردم که در سکوت و با لب‌هایی که به هم می فشرد مشغول بازی با ایکس باکس بود. راحیل موفق شده بود مثل یک پسر بچه او را با بازی کال آف دیوتی ساکت کند. آرمین که متوجه حضورم شده بود بی آنکه چشم از صفحه تلویزیون بردارد، گفت:

— هر دختری که من باش بیرون می رم غر لباس نداشتن می زنه... تخت شری رو که دیدم متوجه شدم دقیقاً منظور دخترا از لباس نداشتن چیه!

چپ‌چپ نگاهش کردم و گفتم:

— اون دو تا تیکه لباس رو می گی؟ همونا رو هم یه ماه داشتم مقاله می نوشتم تا پول خریدش رو دربیارم!

جوابم را نداد چون در موقعیت حساسی گرفتار شده بود! به عنوان یک اسنایپر بال‌های هلیکوپتری را ناقص کرده بود که حالا مستقیم به سمتش سقوط می کرد. در همین موقع راحیل تلویزیون را خاموش کرد و به اعتراض آرمین توجهی نشان نداد. نگاه تحسین آمیزی به راحیل کردم. پاشنه‌ی کفش‌هایش تخت اما قدش تنها کمی از آرمین کوتاه تر بود. برخلاف من بسیار خوش‌هیكل بود و قد و بالایش تمام نگاه‌ها را متوجه خودش می کرد. صورت سبزه و بینی عقابی داشت و با آرایش کردن میانه‌ای نداشت. اما با وجود هیكل خویش، کم حرفی مرموزش و کم محلی‌اش به پسرها محبوبیت چندانی نداشت. موهای سیاه کوتاه و تیپ‌های اسپرتش ظاهراً برای پسرها جذابیتی ایجاد نمی کرد.

سال اول دانشگاه فکر می کردم از آن دخترهای بچه مثبت است ولی خیلی زود فهمیدم اتفاقاً با یک نیم‌نگاه تمام پسرهای خوش تیپ را شناسایی می کند. طولی نکشید که فهمیدم اعتماد به نفس ضعیفی در مقابل پسرهایی که به او علاقه

نشان می دهند دارد. این پا و آن پا شدنش و موبایلش که به سرعت از دستی به دست دیگر می داد عصبی شدنش را فریاد می زد. نمی دانستم این اعتماد به نفسی که ناگهان فروکش می کرد از کجا می آمد! او هم نمی دانست اصرارهای من برای محافظت کردن از او در برابر پسرها برای چیست... هنوز خیلی چیزها بود که در مورد هم نمی دانستیم.

آرمین هنوز بی خیال مبحث لباس نشده بود:

— چه گیریه این دخترها به لباس دارن؟ دیشب به این دختره گفتم، امشب یه چیز خوشگل بپوش، می گه برام بخر! فکر کن! قرار دوم بهت بگه برام لباس بخر. راحیل در ورودی را باز کرد. آرمین خواست بحث را ادامه بدهد که راحیل محکم به شانه‌اش زد و من هم بازویش را نیشگون گرفتم. هر دو هم‌زمان دست‌هایمان را روی بینی فشردیم و پاورچین پاورچین سمت آسانسور رفتیم.

پایمان که به کوچه رسید، قدم تند کردیم و به سرعت سمت انتهای کوچه و ۲۰۶ سفید یاشار رفتیم. دعوای همیشگی آرمین و راحیل برای جلو نشستن بالا گرفت. آرمین با صدای بلندی اعتراض می کرد که پاهایش بلند است و پشت ماشین اذیت می شود و راحیل هم می گفت پاهایش کوتاه تر از آرمین نیست.

لبخندی تحسین آمیز به راحیل زدم که روی دخترها را با قد بلندش سفید می کرد و بی هیچ حرفی پشت ماشین نشستیم. مشغول جابه‌جا شدن روی صندلی بودم که یاشار تیکه‌اش را به وزنم انداخت:

— یا خدا! جابه‌جا که می شی کل ماشین می ره بالا و می آد پایین!

نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم. عاقبت آرمین رضایت داد که عقب بنشیند و راه افتادیم. آینه جیبی‌ام را از کیفم بیرون کشیدم تا آرایشم را چک کنم. هوا گرم بود و باد کولر ماشین خیلی به من نمی خورد. هیچ دلم نمی خواست با صورت

عرق کرده و موهایی که دورگردنم وز کرده بود با محمد سلام و احوال پرسی کنم. صورت سفید و تپلم هنوز تمیز و مرتب به نظر می‌رسید. اول از همه رژ قرمز را چک و با وسواس دور لبم را تمیز کردم. رژگونه‌ام سرچایش بود و هنوز مورد هجوم دست‌های راحیل، آرمین و یاشار که مرتب لبم را می‌کشیدند قرار نگرفته بود. از جایی که هر وقت خط چشم می‌کشیدم همه‌جا را به جز چشمم سیاه می‌کردم به زدن ریمبل رضایت داده بودم. خدا را شکر مژه‌های پرپشت و بلندی داشتم که به چشم‌های قهوه‌ای‌رنگ کشیده‌ام جلوه می‌داد و این بزرگ‌ترین خوش‌شانسی‌ام به حساب می‌آمد، چرا که با آن استعداد ناچیزم در آرایش کردن ممکن بود به شدت به مشکل بربخورم. ابروهای قهوه‌ای روشنم را با اولین حقوق کاری‌ام هاشور زده بودم... حقوقی که از نوشتن پروپوزال یکی از دانشجوهای ارشد گرفته بودم و یکی از بهترین تصمیمات عمرم بود. انگشت‌هایم روی صفحه‌ی گوشی سریع و ماهرانه حرکت می‌کرد، روی کیبورد می‌رقصید اما به صورتم که می‌رسید انگار به کلی فلج می‌شد!

واکنش استاد تربیت‌بدنی مان را وقتی برای اولین بار صورتم را با آن ابروها دید فراموش نمی‌کنم. گفته بود خیلی دختر نازی هستی؛ که احتمالاً هر دختری از شنیدنش ذوق می‌کند... اما ادامه داده بود حیف دختری به نازی تو نیست که این‌طور تپلی... که احتمالاً هیچ دختری از شنیدنش استقبال نمی‌کند!

قصد خاصی نداشت. می‌خواست تشویقم کند که وزنم را متعادل نگه دارم. خدا را شکر دیگر استادم نبود که ببیند بعد از کنکور کارشناسی ارشد به وزنم اضافه شده!

نگرانی‌های راحیل شروع شده بود:

— حالا مطمئنی عیبی نداره که ما رو هم با خودت ببری؟ آخه فرنوش که ما

رو دعوت نکرده بود!

یاشار دنده را عوض کرد و گفت:

— چرا اتفاقاً... بهم گفت به دوستان هم بگو!

راحیل که در آستانه‌ی فوران نگرانی‌ها و اضطراب‌های همیشگی‌اش به نظر می‌رسید، گفت:

— خب به خودمون که نگفته! شاید همین‌طوری تعارف زده!

یاشار سرش را به نشانه‌ی جواب منفی تکان داد و گفت:

— من رفیق خودمو می‌شناسم! تعارف الکی نبود!

بی‌اختیار پوزخندی زدم. راحیل سمتم چرخید و نگاهی معنی‌دار به هم کردیم. یاشار با چه افتخاری از رفاقتش با فرنوش می‌گفت! تمامشان همین بودند... تمام پسرهایمان... با افتخار از این می‌گفتند که کیف فرنوش را حمل کرده بودند، برایش از بوفه چای خریده یا جزوه‌شان را به او قرض داده بودند. راحیل همیشه می‌گفت دلم می‌خواهد وسط دانشکده بایستم و فریاد بزنم که به جز فرنوش دخترهای دیگری هم در دانشکده هستند! چرا همه روی همین یک دختر تمرکز کرده بودند؟ فرنوش در نهایت می‌توانست به یک نفر از این پسرها برسد.

حالا که بعد از مدت‌ها فرنوش با کسی دوست شده بود دیدن قیافه‌ی این پسرها دیدن داشت. خودم را روی صندلی، جلو کشیدم و پرسیدم:

— با کی دوست شده؟ از بچه‌های دانشگاه که نیست؟!

راحیل با بدجنسی دنباله‌ی حرفم را گرفت:

— نه بابا! آخه یه دختری مثل اون می‌آد با پسرهای عتیقه‌ی ما دوست

می‌شه؟